



عکس از: احسان کهالی / جشنواره سراسری عکس خانه دوست

## سردسته لشکر پیرزن‌ها

مریم تاراسی - زنجان

شایسته تقدیر در پنجمین جشنواره داستان‌های رضوی (کبوتر حرم) ۱۳۸۸

پیرزن‌ها همیشه زیارت را طول می‌دادند. نماز خیلی وقت بود تمام شده بود و درهای حرم باز شده بود؛ اما از پیرزن‌ها خبری نبود. غلامرضا فکر کرد، نکند اتفاقی افتاده! نکند آباجانم توی شلوغی خفه شده؟

پیرمردی که موهای سر و ریشش مثل پنبه سفید بود آمد و کنار او نشست. از جیب جلیقه‌اش یک کاغذ مچاله بیرون آورد. با دست‌های لرزانش آن را کمی صاف کرد و دست به دیوار گرفت و بلند شد و رفت کنار کفش‌داری شماره ده. آقای کفش‌دار لباس یک دست سرمه‌ای پوشیده بود و سروی سینه‌اش هم یک علامت طلایی برق می‌خورد. توی دست‌های آقای کفش‌دار، دستکش نایلونی بود و تند تند کفش‌ها را تحویل می‌گرفت و توی قفسه می‌گذاشت. در عوض شماره‌هایی را که توی قفسه بود، دست صاحب کفش می‌داد. پیرمرد به آقای کفش‌دار گفت: جوان خیر بینی من که نمی‌توانم، اما دم می‌خواهد این عریضه را داخل ضریح بیندازم. غلامرضا با شنیدن اسم عریضه سر جایش نیم خیز شد و خوب دور و برش نگاه کرد. بعد نفس بلندی کشید و گفت: آخی!

غلامرضا روبه‌روی کفش‌داری شماره ده نشسته بود و به مردمی نگاه می‌کرد که تند و تند وارد می‌شدند و کفش‌هایشان را به کفش‌دار می‌سپردند. گاهی وقت‌ها هم نگاهش به آینه‌کاری‌های خریبای سقف می‌افتاد. اخر دیدن آینه‌های کوچکی که به زیبایی کنار هم چیده شده بودند سیر نمی‌شد. اما حوصله‌اش که سر می‌رفت دست می‌کرد لای موهای فرفری‌اش و زیر لبی می‌گفت: پس کی می‌آیند؟ من هم شدم سردسته لشکر پیرزن‌ها!

کفش داسر گفت: شماره‌ها را گم کردی؟ مال همین کفش داری بود؟

پیرمرد که چشم‌های سیاهش زیر ابروهای سفید از اشک نم شده بود با صدای لرزان گفت: نمی‌دانم! ما با کاروان توی ایوان طلا کنار سقاخانه قراقرس داریم. می‌خواهیم برگردیم. الان کاروان می‌رود. من خیلی تلاش کردم این عریضه را توی ضریح بیندازم و نشد. شلوغ بود. برای همین دیرم شد و راه را گم کردم. حتماً شماره هم همان‌جا افتاده.

و بعد پاهای پیرمرد لرزید و نشست.

آقای کفش‌دار گفت: نترس پدر جان. ایوان طلا و سقاخانه همین‌جاست. اثر در بیرون می‌روی و بعد توی حیاط سقاخانه را می‌بینی.

پیرمرد با صدای لرزان گفت: آخر کفش ندارم.

آقای کفش‌دار توی فکر فرو رفت و کمی بعد با یک جفت کفش بزاق از پشت میز کفش‌داسری بیرون آمد: بفرما این هم کفش‌هایت!

پیرمرد نگاهی به کفش‌ها انداخت: نه کفش من نیست.

کفش‌دار سرش را پایین انداخت: می‌دانم! کفش خودم است. بیا این‌ها را بپوش و برو. تو را به امام رضا دستم را رد نکن.

اشک از گوشه چشم پیرمرد سر خورد: اما خودت؟

کفش‌دار همان‌طور که کمک می‌کرد پیرمرد بلند شود، گفت: یک فکری برای خودم می‌کنم. من که کاسروانم نمی‌رود. عجله کن.

پیرمرد، کفش‌دار را محکم بغل کرد. کفش‌دار آرام گفت: آقا خدمت به زائرهایش را دوست دارد.

غلامرضا نمی‌دانست کی گریه‌اش گرفته؛ اما زود اشک‌هایش را پاک کرد. ممکن بود آباجان فکر کند از ترس گریه کرده، که آباجان چقدر اصرار کرده بود با هم از یک دسر بروند زیارت و او نرفته بود. آخر بزرگ شده بود. دوست نداشت با زن‌ها به زیارت برود.

آباجان که آمد، غلامرضا آرام و ساکت کفشش را گرفت و بیرون آمد. آباجان گفت: برای دیر آمدن‌مان غر نمی‌زنی غلامرضا؟

غلامرضا همین‌طور که داشت به لشکر پیرزن‌های خسته و عرق کرده نگاه می‌کرد گفت: آباجان من آنقدر پول دارم که شما را یک بستنی مهمان کنم؟ آباجان تعجب کرد: آخر می‌خواستی سوغاتی بخری!

غلامرضا با لبخند گفت: حالا می‌خواهم بستنی بخرم.

پیرزن‌ها حاج و واج غلامرضا را نگاه می‌کردند که او آمد دست ننه دل‌آرا را گرفت. سرش را پایین انداخت. آرام گفت: امشب می‌آیم اتاقت تا برایت عریضه بنویسم.

از هرچه عریضه بدش آمده بود. از نوشتن هم بدش می‌آمد. درس املا را هم دوست نداشت. خیلی سخت بود ولی مجبور شده بود برای سی تا پیرزن... نه نه اصلاً اصلاً. قیافه ننه دل‌آرا یادش افتاد با آن صورت ریز و سرخ که دماغ کوچولوش توی صورتش گم شده بود. آن هم وقتی ده تا پله بالا آمده بود تا به سالن برسد و پیدایش کند. بعد بلند بگوید: دور سرت بگردم غلامرضا جان بیا اینجا، برای من هم عریضه بنویس.

از به یاد آوردن قیافه پیرزن کمی خجالت کشید. پیرزن از آسانسور می‌ترسید. اکثر آنها از آسانسور می‌ترسیدند. حتی مادر بزرگ هم. برای همین مسئول هتل، اتاق‌های همکف را به آنها داده بود. غلامرضا سواست آسانسور شده بود و اثر دست عریضه‌ها و ننه دل‌آرا در رفته بود.

زیر لبی گفت: اصلاً به من چه که برای سی تا پیرزن عریضه بنویسم؟ آن هم چقدر طولانی!

آباجان می‌گفت: ثواب دارد غلامرضا جان. این پیرزن‌ها زائر امام رضا هستند.

غلامرضا گفت: خب ده تا نوشتم دیگر. من تازه می‌روم کلاس چهارم، خیلی سخت است.

آباجان سرش را تکان داده بود و غلامرضا آرام از اتاق بیرون آمده بود. سوار آسانسور شده بود و دکمه طبقه هفتم را زده بود. بهترین قسمت سفر هم همین بود. از طبقه هفتم می‌رفت بالای پشت بام. وقتی آفتاب غروب می‌کرد و شهر نارنجی می‌شد، آن وقت انگار یک آفتاب طلایی اثر گنبد امام طلوع می‌کرد و شهر را روشن می‌کرد. فکر کرد اگر به شهرشان برگردد چقدر حرف برای گفتن دارد و خدا را شکر کرد که آباجان نذر کرده بود او را با خودش بیاورد و گرنه این سفر مخصوص پیرزن‌های سه چهار تا محل بود که با هم جمع شده بودند و قول و قرار سفر را گذاشته بودند.

آقای کفش‌دار دستکش نایلونی‌اش را درآورد و کاغذ مچاله پیرمرد را تحویل گرفت و گفت: خیالت راحت پدر، خیالت راحت. حتماً همین امروز آن را داخل ضریح می‌اندازم.

پیرمرد لبخند زد. با آن موهای سفیدش مثل فرشته‌ها شده بود و غلامرضا نمی‌دانست چرا دوباره یاد صورت سرخ و کوچولوی ننه دل‌آرا افتاد.

چند دقیقه هم گذشت و هنوز خبری از آمدن پیرزن‌ها نبود. غلامرضا بلند شد. شماره کفشش را اثر جیب شلوارش بیرون آورد و آرام به طرف آقای کفش‌دار رفت. یکباره پیرمرد سفید مو برگشت. دست‌هایش بیشتر می‌لرزید. رو به آقای کفش‌دار گفت: من یک شماره اینجا جا گذاشتم؟

آقای کفش‌دار نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه پدر جان. پیرمرد رنگش پرید: ای وای! حالا چه کنم؟